

خوب، بد، زشت

# مسافره کردن

○ علیرضا متولی



مامان پرسید: «از مدرسه چه خبر؟»  
گفتم: «مامان نمی‌دانی چه شد؟ امروز که خانم معلم می‌خواست  
از فاطمه درس بپرسد، صورتش سرخ شد. وقتی خانم سؤالش را  
پرسید، فاطمه دست و پایش را گم کرد. وقتی می‌خواست جواب  
بدهد، صدایش می‌لرزید. این جوری...»

بعد هم ادای فاطمه را در آوردم. ولی نمی‌دانم چرا مامان عصبانی  
شد و گفت: «تو که نخندیدی؟!»  
از اینکه مامان ناراحت شد فهمیدم کار بدی کرده‌ام و نگفتم  
خندیدم!

مامان گفت: «حتماً فردا برو و از او معذرت‌خواهی کن. دلش را  
به دست بیاور!»

گفتم: «من که کار بدی نکرده‌ام؟»  
مامان گفت: «تو و دوستانت او را مسخره کرده‌اید. شما دل  
دوستان را شکسته‌اید. خدا را هم ناراحت کرده‌اید. این‌ها کارهای  
بدی نیستند؟»

فهمیدم: وقتی کسی را مسخره می‌کنیم، در واقع داریم او  
را اذیت می‌کنیم.

من یک مداد قشنگ دارم که می‌خواهم به فاطمه بدهم. حالا  
فهمیده‌ام که چون فاطمه کم‌رو است موقع حرف زدن دست و  
پایش را گم می‌کند؛ ولی درسش خوب است. من باید به او کمک  
کنم تا دیگر خجالتی نباشد.



○ تصویرگر: سام سلماسی